

دفتر هشتم

سمفونی تاریک
آواز شبانه برای کوچه ها
با سماجت یک الماس
رکسانا
غزل آخرین انزوا
غزل بزرگ
حرف آخر
چشمان تاریک
سرود مردی که
تنها به راه می رود
از مرز انزوا
تنها
پشت دیوار

سمفونی تاریک

غنچه های یاس من امشب شکفته است. و ظلمتی که باغ مرا بلعیده، از بوی

یاس ها معطر و خواب آور و خیال انگیز شده است.

با عطر یاس ها که از سینه شب بر می خیزد، بوسه هائی که در سایه ر بوده شده و

خوشبختی هائی که تنها خواب آلودگی شب ناظر آن بوده است بیدار

می شوند و با سمفونی دلپذیر یاس و تاریکی جان می گیرند.

و بوی تلخ سروها - که ضرب های آهنگ اندهزای گورستانی است و به

یاس های بیدار لالای می گوید - در سمفونی یاس و تاریکی می چکد و

میان آسمان بی ستاره و زمین خواب آلود، شب لجوج را از معجون عشق

و مرگ سرشار می کند.

عشق، مگر امشب با شوهرش مرگ وعده دیداری داشته است . . . و اینک،

دستادست و بالابال بر نسیم عبوس و مبهم شبانگاه پرسه می زنند.

دلتنگی های بیهوده روز در سایه های شب دور و محو می شوند و پچیچه شان،

چون ضربه های گنج و کشدار سنج، در آهنگ تلخ و شیرین تاریکی به

گوش می آید.

و آهنگ تلخ و شیرین تاریکی، امشب سرنوشتی شوم و ملکوتی را در آستانه

رؤیاها برابر چشمان من به رقص می آورد.

امشب عشق گوارا و دلپذیر، و مرگ نحس و فجیع، با جبروت و اقتدار زیر

آسمان بی نور و حرارت بر سرزمین شب سلطنت می کنند...

امشب عطر یاس ها سنگر صبر و امید مرا از دلتنگی های دشوار و سنگین روز

باز می ستانند...

امشب بوی تلخ سروها شعله عشق و آرزوها را که تازه تازه در دل من زبانه

می کشد خاموش می کند...

امشب سمفونی تاریک یاس ها و سروها اندوه کهن و لذت سردی را در دل من

دوباره بهم می آمیزد...

امشب از عشق و مرگ در روح من غوغاست...

آواز شبانه برای کوچه ها

خداوندان درد من، آه! خداوندان درد من!

خون شما بر دیوار کهنه تبریز شتک زد

درختان تناور دره سبز

بر خاک افتاد

سرداران بزرگ

بر دارها رقصیدند

و آئینه کوچک آفتاب

در دریاچه شور

شکست.

فریاد من با قلبم بیگانه بود

من آهنک بیگانه تپش قلب خود بودم زیرا که هنوز نفخه سرگردانی بیش نبودم

زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زیرا که هنوز سیم و سنگ من در هم

ممزوج بود.

و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم

و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،

سایه ام

بر لجن کهنه

چسبیده بود.

ابر به کوه و به کوچه ها تف می کرد

دریا جنیبیده بود

پیچک های خشم سرتاسر تپه کُرد را فرو پوشیده بود

باد آذرگان از آنسوی دریاچه شور فرا می رسید، به بام شهر لگد می کوفت و

غبار ولوله های خشمناک را به روستاهای دوردست می افشاند.

سیل عبوس بی توقف، در بستر شهر چای به جلو خزیده بود

فراموش شدگان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر می شدند تا حقیقت بیمار را

نجات بخشند و بیاد آوردن انسانیت را به فراموش کنندگان فرمان دهند.

من طنین سرود گلوله ها را از فراز تپه شیخ شنیدم

لیکن از خواب بر نجهیدم

زیرا که در آن هنگام

هنوز

خواب سحرگام

با تغمه ساز و بوسه بی خبر می شکست.

لبخنده های مغموم، فشرده گی غضب آلود لب ها شد -

(من خفته بودم.)

ارومیة گریان خاموش ماند

و در سکوت به غلغله دوردست گوش فرا داد،

(من عشق هایم را می شمردم)

تک تیری

غریو کشان

از خاموشی ویرانه برج زرتشت بیرون جست،

(من به جای دیگر می نگریستم)

صداهای دیگر برخاست:

بردگان بر ویرانه های رنج آباد به رقص برخاستند مردمی از خانه های

تاریک سر کشیدند

و برفی گران شروع کرد.

پدرم کوتوال قلعه های فتح ناکرده بود:

دریچه برج را بست و چراغ را خاموش کرد.

(من چیزی زمزمه می کردم)

برف، پایان ناپذیر بود

اما مردمی از کوچه ها به خیابان می ریختند که برف

پیراهن گرم برهنگی شان بود.

(من در کنار آتش می لرزیدم)

من با خود بیگانه بودم و شعر من فریاد غربتم بود

من سنگ و سیم بودم و راه کوره های تفکیک را

نمی دانستم

اما آنها وصله خشم یکدیگر بودند

در تاریکی دست یکدیگر را فشرده بودند زیرا که بی کسی، آنان را به

انبوهی خانواده بی کسان افزوده بود.

آنان آسمان بارانی را به لبخند برهنگان و مخمل زرد مزرعه را به رؤیای

گرسنگان پیوند می زدند. در برف و تاریکی بودند و از برف و تاریکی

می گذشتند، و فریاد آنان میان همه بی ارتباطی های دور، جذبه ئی

سرگردان بود:

آنان مرگ را به ابدیت زیست گره می زدند ...

و امشب که بادها ماسیده اند و خندهٔ مجنون وار سکوتی در قلب شب لنگان
گذر کوچه های بلند حصار تنهائی من پر کینه می تپد، کوبندهٔ نابهنگام
درهای گران قلب من کیست؟

آه! لعنت بر شما، دیرآمدگان از یاد رفته: تاریکی ها و سکوت! اشباح و

تنهائی ها! گرایش های پلید اندیشه های ناشاد!

لعنت بر شما باد!

من به تالار زندگی خویش دریچه ئی تازه نهاده ام

و بوسهٔ رنگ های نهان را از دهانی دیگر بر لبان احساس استادان خشم

خویش جای داده ام.

دیرگاهی ست که من سرایندهٔ خورشیدم

و شعرم را بر مدار مغموم شهاب های سرگردانی نوشته ام که از عطش نور

شدن خاکستر شده اند.

من برای روسپیان و برهنگان

می نویسم

برای مسلولین و

خاکستر نشینان،

برای آن‌ها که بر خاک سرد

امیدوراند

و برای آنان که دیگر به آسمان

امید ندارند.

بگذار خون من بریزد و خلائ میان انسان‌ها را پر کند

بگذار خون ما بریزد

و آفتاب‌ها را به انسان‌های خواب‌آلوده

پیوند دهد...

استادان خشم من ای استادان درد کشیده خشم!

من از برج تاریک اشعار شبانه بیرون می‌آیم

و در کوچه‌های پر نفس قیام

فریاد می‌زنم.

من بوسه رنگ‌های نهان را از دهانی دیگر

بر لبان احساس خداوندگاران درد خویش

جای می‌دهم.

با سماجت یک الماس ...

و عشق سرخ یک زهر

در بلور قلب یک جام

و کش و قوس یک انتظار

در خمیازه یک اقدام

و ناز گلوگاه رقص تو

بر دلدادگی خنجر من ...

و تو خاموشی کرده ای پیشه

من سماجت،

تو یکچند

من همیشه.

و لاک خون یک امضا

که به نامه هر نیاز من

زنگار می بندد،

و قطره قطره های خون من

که در گلوی مسلول یک عشق

می خنددد،

و خدای یک عشق

خدای یک سماجت

که سحرگاه آفرینش شب یک کامکاری

می میرد، -

(از زمین عشق سرخش

با دهان خونین یک

زخم

بوسه ئی گرم می

گیرد:

«اوه، مخلوق من!

باز هم. مخلوق من

باز هم!»

و

می میرد!

و تلاش عشق او

در لبان شیرین کودک من

می خندد فردا،

و از قلب زلال یک جام

که زهر سرخ یک عشق را در آن نوشیده

ام

و از خمیازه یک اقدام

که در کش و قوس انتظار آن مرده ام

و از دلداگی خنجر خود

که بر نازگاه گلوی

رقصت نهاده ام

و از سماجت یک الماس

که بر سکوت

بلورین تو می کشم،

به گوش کودکم گوشوار می آویزم!

و بسان تصویر سرگردان یک قطره باران

که در آئینه گریزان

شط می گریزد،

عشقم را بلع قلب تو می کنم:

عشق سرخی را که نوشیده ام در جام یک قلب که در آن دیده ام گردش

مغرور ماهی مرگ تنم را که بوسه گرم خواهد گرفت با دهان خونالود

زخمش از زمین عشق سرخش

و چون سماجت یک خداوند

خواهد مرد سرانجام

در بازپسین دم شب آفرینش یک کام،

و عشق مرا که تمامی روح اوست

چون سایه سرگردان هیکلی ناشناس خواهد بلعید

گرسنگی آینه قلب تو!

و اگر نشنوی به تو خواهم شنواید

حماسه سماجت عاشقت را زیر پنجره مشبک تاریک بلند که در غریو

قلبش زمزمه می کند:

«شوکران عشق تو که در جام قلب خود نوشیده ام

خواهدم کشت.

و آتش اینهمه حرف در گلویم

که برای برافروختن ستارگان هزار عشق فزون است

در ناشنوائی گوش تو

خفه ام خواهد کرد!»

رکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رکسانا با من چه گذشت.

بگذار کسی نداند که چه گونه من از روزی که تخته های کف این کلبه

چوبین ساحلی رفت و آمد کفش های سنگینم را بر خود احساس

کرد و سایه دراز و سردم بر ماسه های مرطوب این ساحل متروک

کشیده شد، تا روزی که دیگر آفتاب به چشم هایم نتابد، با شتابی

امیدوار کفن خود را دوخته ام، گور خود را کنده ام...

اگر چه نسیم وار از سر عمر خود گذشته ام و بر همه چیز ایستاده ام و در

همه چیز تأمل کرده ام رسوخ کرده ام؛

اگر چه همه چیز را به دنبال خود کشیده ام: همه حوادث را، ماجراها را،

عشق ها و رنج ها را به دنبال خود کشیده ام و زیر این پرده زیتونی

رنگ که پیشانی آفتابسوخته من است پنهان کرده ام، -

اما من هیچ کدام اینها را نخواهم گفت

لام تا کام حرفی نخواهم زد

می گذارم هنوز چون نسیمی سبک از سر بازمانده عمرم بگذرم و بر همه

چیز بایستم و در همه چیز تأمل کنم، رسوخ کنم. همه چیز را دنبال

خود بکشم و زیر پرده زیتونی رنگ پنهان کنم: همه حوادث و

ماجراها را، عشق ها را و رنج ها را مثل رازی مثل سری پشت این

پرده ضخیم به چاهی بی انتها بریزم، نابود شان کنم و از آن همه لام تا

کام با کسی حرف نزنم ...

بگذار کسی نداند که چه گونه من به جای نوازش شدن، بوسیده شدن،

گزیده شده ام!

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس! و از میان همه خدایان، خدائی جز

فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد.

و به کلی مثل این که این ها همه نبوده است، اصلاً نبوده است و من

همچون تمام آن کسان که دیگر نامی ندارند - نسیم وار از سر این ها

همه نگذشته ام و بر این ها همه تأمل نکرده ام، این ها همه را

ندیده ام ...

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس نداند تا روزی که سرانجام، آفتابی که باید

به چمن ها و جنگل ها بتابد، آب این دریای مانع را بخشکاند و مرا

چون قایقی فرسوده به شن بشانند و بدین گونه، روح مرا به رکسانا
- روح دریا و عشق و زندگی - باز رساند.

چرا که رکسانای من مرا به هجرانی که اعصاب را می فرساید و دلهره
می آورد محکوم کرده است. و محکومم کرده است که تا روز
خشکیدن دریاها به انتظار رسیدن بدو - در اضطراب انتظاری
سرگردان - محبوس بمانم ...

و این است ماجرای شبی که به دامن رکسانا آویختم و از او خواستم که مرا
با خود ببرد. چرا که رکسانا - روح دریا و عشق و زندگی - در کلبه
چوبین ساحلی نمی گنجید، و من بی وجود رکسانا - بی تلاش و
بی عشق و بی زندگی - در ناآسودگی و نومیدی زنده نمی توانستم
بود ...

... سرانجام، در عربده های دیوانه وار شبی تار و توفانی که دریا تلاشی
زنده داشت و جرقه های رعد، زندگی را در جامه قارچ های
وحشی به دامن کوهستان می ریخت؛ دیرگاه از کلبه چوبین ساحلی
بیرون آمدم. و توفان با من در آویخت و شنل سرخ مرا تکان داد و
من در زردتایی فانوس، مخمل کبود آستر آن را دیدم. و سرمای

پائیزی استخوان های مرا لرزاند.

اما سایه دراز پاهایم که به دقت از نور نیمرنگ فانوس می گریخت و در پناه
 من به ظلمت خیس و غلیظ شب می پیوست، به رفت و آمد تعجیل
 می کرد. و من شتابم را بر او تحمیل می کردم. و دلم در آتش بود. و
 موج دریا از سنگچین ساحل لب پر می زد. و شب سنگین و سرد و
 توفانی بود. زمین پر آب و هوا پر آتش بود. و من در شغل سرخ
 خویش، شیطان را می مانستم که به مجلس عشرت های شوق انگیز
 می رفت.

اما دلم در آتش بود و سوزندگی این آتش را در گلوی خود احساس
 می کردم. و باد، مرا از پیش رفتن مانع می شد...

کنار ساحل آشوب، مرغی فریاد زد

و صدای او در غرش روشن رعد خفه شد.

و من فانوس را در قایق نهادم. و ریسمان قایق را از چوپایه جدا کردم. و در

واپس رفت نخستین موجی که به زیر قایق رسید، رو به دریای

ظلمت آشوب پارو کشیدم. و در ولوله موج و باد - در آن شب نیمه

خیس غلیظ - به دریای دیوانه درآمدم که کف جوشان غیظ بر لبان

کبودش می دوید.

موج از ساحل بالا می کشید

و دریا گرده تهی می کرد

و من در شیب تهیگاه دریا چنان فرو می شدم که برخورد کف قایق را با

ماسه هائی که دریای آبستن هرگز نخواهدشان زاد، احساس

می کردم.

اما می دیدم که ناآسودگی روح من اندک اندک خود را به آشفتگی دنیای

خیس و تلاشکار بیرون وا می گذارد.

و آرام آرام، رسوب آسایش را در اندرون خود احساس می کردم.

لیکن شب آشفته بود

و دریا پرپر می زد

و مستی دیر سیرابی در آشوب سرد امواج دیوانه به جست و جوی لذتی

گریخته عربده می کشید...

و من دیدم که آسایشی یافته ام

و اکنون به حلزونی دربدر می مانم که در زیر و زبر رفت بی پایان شتابندگان

دریا صدفی جسته است.

و می دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهی شب را به فروبستگی
چشمان خود تعبیر کنم، به بودای بی دغدغه مانده ام که درد را از
آنروی که طلیعه تاز نیروانا می داند به دلاسودگی بر می گذارد.
اما من از مرگ به زندگی گریخته بودم.
و بوی نمکسود شب خفتن جای ماهیخوارها که با انقلاب امواج
برآمده همراه وزش باد در نفس من چیده بود، مرا به دامن دریا
کشیده بود.
و زیر و فرارفت زنده وار دریا، مرا بسان قایقی که باد دریا ریسمانش را
بگسلد از سکون مرده وار ساحل بر آب رانده بودم،
و در می یافتم از راهی که بودا گذشته است به زندگی باز می گردم.
و در این هنگام
در زردتایی نیمرنگ فانوس، سرکشی کوهه های بی تاب را می نگریستم.
و آسایش تن و روح من در اندرون من به خواب می رفت.
و شب آشفته بود
و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می زد و بسان مستی ناسیراب به
جست و جوی لذت عربده می کشید.

در یک آن، پنداشتم که من اکنون همه چیز زندگی را به دلخواه خود

یافته ام.

یک چند، سنگینی خرد کننده آرامش ساحل را در خفقان مرگی بی جوش،
بر بی تابی روح آشفته ئی که به دنبال آسایش می گشت تحمل کرده
بودم: - آسایشی که از جوشش مایه می گیرد!

و سرانجام در شبی چنان تیره، بسان قایقی که باد دریا ریسمانش را

بگسلد، دل به دریای توفانی زده بودم.

و دریا آشوب بود.

و من در زیر و فرارفت زنده وار آن که خواهشی پرتپش در هر موج

بی تابش گردن می کشید، مایه آسایش و زندگی خود را باز یافته

بودم، همه چیز زندگی را به دلخواه خویش به دست آورده بودم.

اما ناگهان در آشفته گی تیره و روشن بخار و مه بالای قایق - که شب گهواره

جنبانش بود - و در انعکاس نور زردی که به مخمل سرخ شتل من

می تافت، چهره ئی آشنا به چشمانم سایه زد.

و خیزاب ها، کنار قایق بی قرار بی آرام در تب سرد خود می سوختند.

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسایش نداشت

و غریو من به مانند نفسی که در توده های عظیم دود دمند، چهره او را

برآشفت. و این غریو، رخساره رؤیائی او را بسان روح گنهکاری

شبگرد که از آواز خروس نزدیکی سپیده دمان را احساس کند،

شکنجه کرد.

و من زیر پرده نازک مه و ابر، دیدمش که چشمانش را به خواب گرفت و

دندان هایش را از فشار رنجی گنگ بر هم فشرد.

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسوده نبود

و بسان مهی از باد آشفته، با سکوتی که غریو مستانه توفان دیوانه را

در زمینه خود پر رنگ تر می نمود و برجسته تر می ساخت و برهنه تر

می کرد، گفت:

«من همین دریای بی پایانم!»

و در دریا آشوب بود

در دریا توفان بود . . .

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما رکسانا در تب سرد خود می سوخت

و کف غیظ بر لب دریا می دوید

و در دل من آتش بود

و زن مه آلود که رخسارش از انعکاس نور زرد فانوس بر مخمل سرخ شنل
 من رنگ می گرفت و من سایه بزرگ او را بر قایق و فانوس و روح
 خودم احساس می کردم، با سکوتی که شکوهش دلهره آور بود،
 گفت:

«من همین توفانم من همین غریوم من همین دریای آشوبم که آتش صد

هزار خواهش زنده در هر موج بی تابش شعله می زند!»

«رکسانا!»

«اگر می توانستی بیائی، ترا با خود می بردم.

تو نیز ابری می شدی و هنگام دیدار ما از قلب ما آتش می جست و

دریا و آسمان را روشن می کرد ...

در فریادهای توفانی خود سرود می خواندیم در آشوب امواج کف کرده

دور گریز خود آسایش می یافتیم و در لهیب آتش سرد روح

پرخروش خود می زیستیم ...

اما تو نمی توانی بیائی، نمی توانی

تو نمی توانی قدمی از جای خود فراتر بگذاری!»

«می توانم

رکسانا!

می توانم...»

«می توانستی، اما اکنون نمی توانی

و میان من و تو به همان اندازه فاصله هست که میان ابرهائی که در آسمان

و انسان هائی که بر زمین سرگردانند...»

«رکسانا...»

و دیگر در فریاد من آتش امیدی جرقه نمی زد.

«شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه های زندگی را از تو باز

نستانده اند چونان قایقی که باد دریا ریسمانش را از چوپایه ساحل

بگسلد بر دریای دل من عشق من زندگی من بی وقفه گردی کنی...»

با آرامش من آرامش یابی در توفان من بغریوی و ابری که به دریا

می گرید شوراب اشک را از چهره ات بشوید.

تا اگر روزی، آفتابی که باید بر چمن ها و جنگل ها بتابد آب این دریا را فرو

خشکاند و مرا گودالی بی آب و بی ثمر کرد، تو نیز بسان قایقی بر

خاک افتاده بی ثمر گردی و بدینگونه، میان تو و من آشنائی

نزدیکتری پدید آید.

اما اگر اندیشه کنی که هم اکنون می توانی به من که روح دریا روح عشق و

روح زندگی هستم بازرسی، نمی توانی، نمی توانی!

«رک... سا... نا»

و فریاد من دیگر به پیچچه ئی مایوس و مضطرب مبدل گشته بود.

و دریا آشوب بود.

و خیال زندگی با درون شوریده اش عربده می زد.

و رکسانا بر قایق و من و بر همه دریا در پیکری ابری که از باد به هم بر

می آمد در تب زنده خود غریو می کشید:

«شاید به هم باز رسیم: روزی که من بسان دریائی خشکیدم، و تو چون

قایقی فرسوده بر خاک ماندی

اما اکنون میان ما فاصله چندان است که میان ابرهائی که در آسمان و

انسان هائی که بر زمین سرگردانند».

«می توانم

رکسانا!

می توانم...»

«نمی توانی!»

نمی توانی»

«رکسانا...»

خواهش متضرعی در صدایم می گریست

و در دریا آشوب بود.

«اگر می توانستی ترا با خود می بردم

تو هم برین دریای پر آشوب موجی تلاشکار می شدی و آنگاه در التهاب

شب های سیاه و توفانی که خواهشی قالبشکاف در هر موج

بی تاب دریا گردن می کشد، در زیر و فرارفت جاویدان کوهه های

تلاش، زندگی می گرفتیم.»

بی تاب در آخرین حمله یأس کوشیدم تا از جای برخیزم اما زنجیر لنگری

به خروار بر پایم بود.

و خیزاب ها کنار قایق بی قرار بی سکون در تب سرد خود می سوختند.

و روح تلاشنده من در زندان زمخت و سنگین تنم می افسرد

و رکسانا بر قایق و من و دریا در پیکر ابری که از باد به هم برآید، با سکوتی

که غریو شتابندگان موج را بر زمینه خود برجسته تر می کرد فریاد

می کشید:

«نمی توانی!»

و هر کس آنچه را که دوست می دارد در بند می گذارد.

و هر زن مروارید غلتان خود را به زندان صندوقش محبوس می دارد،

و زنجیرهای گران را من بر پایت نهاده ام، ورنه پیش از آن که به من رسی

طعمه دریای بی انتها شده بودی و چشمانت چون دو مروارید

جاندار که هرگز صید غواصان دریا نگردد، بلع صدف ها شده

بود...

تو نمی توانی بیایی

نمی توانی بیایی!

تو می باید به کلبه چوبین ساحلی بازگردی و تا روزی که آفتاب مرا و ترا

بی ثمر نکرده است، کنار دریا از عشق من، تنها از عشق من روزی

بگیری...»

من در آخرین شعله زردتاب فانوس، چکش باران را بر آب های کف کرده
 بی پایان دریا دیدم و سحرگهان مردان ساحل، در قایقی که امواج
 سرگردان به خاک کشانده بود مدهوشم یافتند . . .

بگذار کسی نداند که ماجرای من و رکسانا چه گونه بود!

من اکنون در کلبه چوبین ساحلی که باد در سفال بامش عربده می کشد و
 باران از درز تخته های دیوارش به درون نشت می کند، از دریچه به
 دریای آشوب می نگرم و از پس دیوار چوبین. رفت و آمد آرام و
 متجسسانه مردم کنجکاوی را که به تماشای دیوانگان رغبتی دارند
 احساس می کنم. و می شنوم که زیر لب با یکدیگر می گویند:

«هان گوش کنید، دیوانه هم اکنون با خود سخن خواهد گفت.»

و من از غیظ لب به دندان می گزم و انتظار آن روز دیر آینده که آفتاب، آب
 دریاها را خشکانده باشد و مرا چون قایقی رسیده به
 ساحل به خاک نشانده باشد و روح مرا به رکسانا - روح دریا و
 عشق و زندگی - باز رسانده باشد، به سان آتش سرد امیدی در ته
 چشمانم شعله می زند. و زیر لب با سکوتی مرگبار فریاد می زنم:

«رکسانا!»

و غریو بی پایان رکسانا را می شنوم که از دل دریا، با شتاب بی وقفه

خیزاب های دریا که هزاران خواهش زنده در هر موج بی تابش

گردن می کشد. یکریز فریاد می زند:

«نمی توانی بیائی!»

نمی توانی بیائی! . .

مشت بر دیوار چوبین می کوبم و به مردم کنجکاوی که از دیدار دیوانگان

دلشاد می شوند و سایه شان که به درز تخته ها می افتد حدود

هیكلشان را مشخص می کند، نهیب می زنم:

«می شنوید؟»

بدبخت ها

می شنوید؟»

و سایه ها از درز تخته های دیوار به زمین می افتند.

و من، زیر ضرب پاهای گریز آهنگ، فریاد رکسانا را می شنوم که از دل

دریا، با شتاب بی وقفه امواج خویش، همراه بادی که از فراز

آب های دوردست می گذرد، یگریز فریاد می کشد:

«نمی توانی بیایی!»

نمی توانی بیایی!».

غزل آخرین انزوا

یک

من فروتن بوده ام

و به فروتنی، از عمق خواب های پریشان خاکساری خویش تمامی عظمت

عاشقانه انسانی را سروده ام تا نسیمی برآید. نسیمی برآید و

ابرهای قطرانی را پاره پاره کند. و من بسان دریائی از صافی آسمان

پر شوم - از آسمان و مرتع و مردم پر شوم.

تا از طراوت برفی آفتاب عشقی که بر افقم می نشیند، یکچند در سکوت و

آرامش بازنیافته خویش از سکوت خوش آواز «آرامش» سرشار

شوم -

چرا که من، دیرگاهی ست جز این قالب خالی که به دندان طولانی لحظه ها

خائیده شده است نبوده ام؛ جز منی که از وحشت خلا خویش

فریاد کشیده است نبوده ام ...

پیکری

چهره ئی

دستی

سایه ئی -

بیدار خوابی هزاران چشم در رؤیا و خاطره؛

سایه ها

کودکان

آتش ها

زنان -

سایه های کودک و آتش های زن؛

سنگ ها

دوستان

عشق ها

دنیاها -

سنگ های دوست و عشق های دنیا؛

درختان

مردگان -

و درختان مرده؛

وطنی که هوا و آفتاب شهرها، و جراحات و جنسیت های همشهریان را به

قالب خود گیرد؛

و چیزی دیگر، چیزی دیگر،

چیزی عظیم تر از تمام ستاره ها تمام خدایان:

قلب زنی که مرا کودک دست نواز دامن خود کند!

چرا که من دیرگاهی است جز این هیبت تنهائی که به دندان سرد

بیگانگی ها جویده شده است نبوده ام - جز منی که از وحشت

تنهائی خود فریاد کشیده است نبوده ام ...

نام هیچ کجا و همه جا

نام هیچگاه و همه گاه ...

آه که چون سایه ئی به زبان می آمدم

بی آنکه شفق لبانم

بگشاید

و بسان فردائی از گذشته می گذشتم

بی آنکه گوشت
های خاطره ام
پیوسد.

سوادى از عشق نیاموخته و هرگز سخنى آشنا به
هیچ زبان آشنائی نخوانده و نشنیده. -

سایه ئی که با پوک سخن می گفت!

عشقی به روشنی انجامیده را بر سر بازاری فریاد نکرده، منادی نام انسان

و تمامی دنیا چگونه بوده ام؟

آیا فردا پرستان را با دهل درونخالی قلبم فریب می داده ام؟

من جار خاموش سقف لانه سرد خود بودم

من شیرخواره مادر یأس خود، دامن آویز دایه درد خود بودم.

آه که بدون شک این خلوت یأس انگیز توجیه نکردنی (این سرچشمه

جوشان و سهمگین قطران تنهائی، در عمق قلب انسانی) برای درد

کشیدن انگیزه ئی خالص است.

و من - اسکندر مغموم ظلمات آب رنج جاویدان - چگونه درین دالان

تاریک، فریاد ستارگان را سروده ام؟

آیا انسان معجزه ئی نیست؟

انسان . . . شیطانی که خدا را به زیر آورد، جهان را به بند کشید و زندان ها را

در هم شکست! - کوه ها را درید، دریاها را شکست، آتش ها را

نوشید و آب ها را خاکستر کرد!

انسان . . . این شقاوت دادگر! این متعجب اعجاب انگیز!

انسان . . . این سلطان بزرگترین عشق و عظیمترین انزوا!

انسان . . . این شهریار بزرگ که در آغوش حرم اسرار خویش آرام یافته

است و با عظمت عصیانی خود به راز طبیعت و پنهانگاه خدایان

خویش پهلو می زند!

انسان!

و من با این زن با این پسر با این برادر بزرگواری که شب بی شکافم را

نورانی کرده است، با این خورشیدی که پلاس شب را از بام زندان

بی روزنم برچیده است، بی عشق و بی زندگی سخن از عشق و

زندگی چگونه به میان آورده ام؟

آیا انسان معجزه ئی نیست؟

آه، چگونه تا دیگر این مارش عظیم اقیانوس را نشنوم؛ تا دیگر این نگاه

آینده را در نی نی شیطان چشم کودکانم ننگرم؛ تا دیگر این زیبایی

وحشت انگیز همه جاگیر را احساس نکنم حصار بی پایانی از

کابوس به گرداگرد رؤیاهایم کشیده بودند،

و من، آه! چگونه اکنون

تنگ در تنگی دردها و دست ها شده ام!

به خود گفتم: «هان!

من تنها و خالیم.

به هم ریختگی دهشتناک غوغای سکوت و سرودهای شورش را

می شنوم، و خود بیابانی بی کس و بی عابرم که پامال لحظه های

گریزنده زمان است.

عابر بیابانی بی کسم که از وحشت تنهائی خود فریاد می زند . . .

من تنها و خالیم و ملت من جهان ریشه های معجز آساست
 من منفذ تنگچشمی خویشم و ملت من گذرگاه آب های جاویدان است
 من ظرافت و پاکی اشکم و ملت من عرق و خون شادبست . . .

آه، به جهنم! - پیراهن پشمین صبر بر زخم های خاطره ام می پوشم و دیگر
 هیچگاه به دریوزگی عشق های وازده بر دروازه کوتاه قلب های
 گذشته حلقه نمی زنم.

دو

تو اجاق همه چشمه ساران

سحرگاه تمام ستارگان

و پرندۀ جمله نغمه ها و سعادت ها را به من می بخشی.

تو به من دست می زنی و من

در سپیده دم نخستین چشم گشودگی خویش به زندگی باز می گردم.

پیش پای منتظرم

راه ها

چون مشت بسته ئی می گشاید

و من

در گشودگی دست راه ها

به پیوستگی انسان ها و خدایان می نگرم.

نوبرگی بر عشقم جوانه می زند

و سایه خنکی بر عطش جاویدان روحم می افتد

و چشم درشت آفتاب های زمینی

مرا

تا عمق ناپیدای روحم

روشن می کند.

عشق مردم آفتاب است

اما من بی تو

بی تو زمینی بی گیا بودم ...

در لبان تو

آب آخرین انزوا به خواب می رود

و من با جذبۀ زودشکن قلبی که در کار خاموش شدن بود

به سرود سبز جرقه های بهار گوش می دارم.

غزل بزرگ

همه بت هایم را می شکم

تا فرش کنم بر راهی که تو بگذری

برای شنیدن ساز و سرود من.

همه بت هایم را می شکم - ای میهمان یک شب اثیری زودگذر! -

تا راه بی پایان غزلم، از سنگفرش بت هائی که در معبد ستایششان چو

عودی در آتش سوخته ام، ترا به نهانگاه درد من آویزد.

گر چه انسانی را در خود کشته ام

گر چه انسانی را در خود زاده ام

گر چه در سکوت دردبار خود مرگ و زندگی را شناخته ام،

اما میان این هر دو - شاخه جدا مانده من! -

میان این هر دو

من

لنگر پر رفت و آمد درد تلاش بی توقف خویشم.

این طرف، در افق خونین شکسته، انسان من ایستاده است.

او را می بینم، او را می شناسم:

روح نیمه اش در انتظار نیم دیگر خود درد می کشد:

«مرا نجات بده ای کلید بزرگ نقره!»

مرا نجات بده!»

و آن طرف

در افق مهتابی ستاره باران رو در رو،

زن مهتابی من ...

و شب پر آفتاب چشمش در شعله های بنفش درد طلوع می کند:

«مرا به پیش خودت ببر!»

سردار بزرگ رؤیاهای سپید من!

مرا به پیش خودت ببر!»

و میان این هر دو افق

من ایستاده ام

و درد سنگین این هر دو افق

بر سینۀ من می فشارد

من از آن روز که نگاهم دوید و پرده های آبی و زنگاری را شکافت و من به
چشم خویش انسان خود را دیدم که بر صلیب روح نیمه اش به
چار میخ آویخته است در افق شکسته خونینش،
دانستم که در افق ناپیدای رو در روی انسان من - میان مهتاب و ستاره ها -
چشم های درشت و دردناک روحی که به دنبال نیمه دیگر خود
می گردد شعله می زند.

و اکنون آن زمان در رسیده است که من به صورت دردی جانگزای درآیم؛
درد مقطع روحی که شقاوت های نادانی، آن را از هم دریده است.

و من اکنون

یک پارچه دردم ...

در آفتاب گرم یک بعد از ظهر تابستان

در دنیای بزرگ دردم زاده شدم.

دو چشم بزرگ خورشیدی در چشم های من شکفته و دو سکوت پرتین

در گوشواره های من درخشید:

«نجاتم بده ای کلید بزرگ نقره زندان تاریک من، مرا نجات بده!»

«مرا به پیش خودت ببر، سردار رؤیائی خواب های سپید من، مرا به

پیش خودت ببر!»

زن افق ستاره باران مهتابی به زانو درآمد. کمر پر دردش بر دست های من

لغزید. موهایش بر گلوگاهش ریخت و به میان پستان هایش جاری

شد. سایه لب زیرینش بر چانه اش دوید و سرش به دامن انسان من

غلطید تا دو نیمه روحشان جذب هم گردد.

حباب سیاه دنیای چشمش در اشک غلتید.

روح ها درد کشیدند و ابرهای ظلم برق زد.

سرش به دامن انسان من بود، اما چندان که چشم گشود او را نشناخت:

کمرش چون مار سرید، لغزید و گریخت، در افق ستاره باران مهتابی طلوع

کرد و باز نالید:

«سردار رؤیاهای نقره ئی، مرا بکنار خودت ببر!»

و ناله اش میان دو افق سرگردان شد:

«مرا بکنار خودت ببر!»

و بر شقیقه های دردناک من نشست.

میان دو افق، بر سنگفرش ملعنت، راه بزرگ من پاهای مرا می جوید.

و ساکت شوید، ساکت شوید تا سمبربه های اسب سیاه و لخت یاسم را

بنوشم، با یال های آتش تشویشش

به کنار! به کنار! تا تصویرهای دور و نزدیک را بینم بر پرده های افق

ستاره باران رو در رو:

تصویرهای دور و نزدیک، شباهت و بیگانگی، دوست داشتن و راست

گفتن -

و نه کینه ورزیدن

و نه فریب دادن ...

میان آرزوهایم خفته ام.

آفتاب سبز، تب شن ها و شوره زارها را در گاهواره عظیم کوه های یخ

می جنباند و خون کبود مردگان در غریب سکوت شان از ساقه

بابونه های بیابانی بالا می کشد؛

و خستگی وصلی که امیدش با من نیست، مرا با خود بیگانه می کند:

خستگی وصل، که بسان لحظه تسلیم، سفید است و شرم انگیز.

در آفتاب گرم بعد از ظهر یک تابستان، مرا در گهواره پر درد یاسم جنباندند.

و رطوبت چشم انداز دعاهاى هرگز مستجاب نشده ام را چون

حلقه اشکی به هزاران هزار چشمان بی نگاه آرزوهایم بستند.

راه میان دو افق

طولانی و بزرگ

سنگلاخ و وحشت انگیز است.

ای راه بزرگ وحشی که چخماق سنگفرشت مدام چون لحظه های میان

دیروز و فردا در نبض اکنون من با جرقه های ستاره ئی ات دندان

می کروجد! - آیا این ابر خفقانی که پایان ترا بعلیده دود همان

«عبیر توهین شده» نیست که در مشام یک «نافهمی» بوی مردار

داده است؟

اما رؤیت این جامه های کثیف بر اندام انسان های پاک، چه درد انگیز است!

و این منم که خواهشی کور و تاریک در جایی دور و دست نیافتنی از

روحم ضجه می زند

و چه چیز آیا، چه چیز بر صلیب این خاک خشک عبوسی که سنگینی مرا

متحمل نمی شود میخکوبم می کند؟

آیا این همان جهنم خداوند است که در آن جز چشیدن درد آتش های گل

انداخته کیفرهای بی دلیل راهی نیست؟

و کجاست؟ به من بگوئید که کجاست خداوندگار دریای گود

خواهش های پرتپش هر رگ من، که نامش را جاودانه با خنجرهای

هر نفس درد بر هر گوشه جگر چلیده خود نقش کرده ام؟

و سکوتی به پاسخ من، سکوتی به پاسخ من!

سکوتی به سنگینی لاشه مردی که امیدی با خود ندارد!

میان دو پاره روح من هواها و شهرهاست

انسان هاست با تلاش ها و خواهش هاشان

دهکده هاست با جویبارها

و رودخانه هاست با پل هاشان، ماهی ها و قایق هاشان.

میان دو پارهٔ روح من طبیعت و دنیاست -

دنیا

من نمی خواهم ببینمش!

تا نمی دانستم که پارهٔ دیگر این روح کجاست، رؤیائی خالی بودم: -

رؤیائی خالی، بی سر و ته، بی شکل و بی نگاه ...

و اکنون که میان این دو افق بازیافته سنگفرش ظلم خفته است می بینم که

دیگر نیستم، دیگر هیچ نیستم حتی سایه ئی که از پس جاننداری

بر خاک جنبد.

شب پرستارهٔ چشمی در آسمان خاطره ام طلوع کرده است: دور شو

آفتاب تاریک روز! دیگر نمی خواهم ترا ببینم، دیگر نمی خواهم،

نمی خواهم هیچ کس را بشناسم!

میان همه این انسان ها که من دوست داشته ام

میان همه آن خدایان که تحقیر کرده ام

کدام یک آیا از من انتقام باز می ستاند؟

و این اسب سیاه وحشی که در افق توفانی چشمان تو چنگ می نوازد با من

چه می خواهد بگوید؟

در افق شکسته خونین این طرف، انسان من ایستاده است و نیمه روح جدا

شده اش در انتظار نیم دیگر خود درد می کشد:

«نجاتم بده ای خون سبز چسبنده من، نجاتم بده!»

و در افق مهتابی ستاره باران آن طرف

زن رؤیائی من. -

و شب پر آفتاب چشمش در شعله های بنفش دردی که دود می کند

می سوزد:

«مرا به پیش خودت ببر!»

سردار رؤیائی خواب های سپید من، مرا به پیش خودت ببر!»

و میان این هر دو افق

من ایستاده ام.

و عشقم قفسی است از پرنده خالی، افسرده و ملول، در مسیر توفان

تلاشم، که بر درخت خشک بهت من آویخته مانده است و با تکان
 سرسامی خاطره خیزش، سرداب مرموز قلبم را از زوزه های مبهم
 دردی کشنده می آکند.

اما نیم شبی من خواهم رفت؛ از دنیائی که مال من نیست، از زمینی که به
 بیهوده مرا بدان بسته اند.

و تو آنگاه خواهی دانست، خون سبز من! - خواهی دانست که جای
 چیزی در وجود تو خالی ست.

و تو آنگاه خواهی دانست، پرنده کوچک قفس خالی و منتظر من! -

خواهی دانست که تنها مانده ای با روح خودت

و بی کسی خودت را دردناکتر خواهی چشید زیر دندان غمت:

غمی که من می برم

غمی که من می کشم ...

دیگر آن زمان گذشته است که من از درد جانگزائی که هستم به صورتی

دیگر درآیم

و درد مقطع روحی که شقاوت های نادانیش از هم دریده است، بهبود

یابد.

دیگر آن زمان گشته است

و من

جاودانه به صورت دردی که زیر پوست پوست مسخ گشته ام.

انسانی را در خود کشتم

انسانی را در خود زادم

و در سکوت دردبار خود مرگ و زندگی را شناختم.

اما میان این هر دو، من، لنگر پر رفت و آمد دردی بیش نبودم:

درد مقطع روحی

که شقاوت های نادانیش از هم دریده است . . .

تنها

هنگامی که خاطره ات را می بوسم

در می یابم دیری

ست که مرده ام

چرا که لبان خود را از پیشانی خاطره تو سردتر می یابم. -

از پیشانی خاطره تو

ای یار!

ای شاخه ی جدا مانده ی من!

حرف آخر

نه فریدونم من،

نه ولادیمیرم که

گلوله ئی نهاد نقطه وار

به پایان جمله ئی که مقطع تاریخش بود -

نه باز می گردم من

نه می میرم.

زیرا من (که ا. صبحم

و دیری نیست تا اجنبی خویشتم را به خاک افکنده ام به سان بلوط تناوری

که از چهارراهی یک کویر،

و دیری نیست تا اجنبی خویشتم را به خاک افکنده ام بسان همه خویشتی

که بر خاک افکند ولادیمیر) -

وسط میز قمار شما قوادان مجله ئی منظومه های مطمئن

تکخال قلب شعرم را فرو می کوبم من.

چرا که شما

مسخره کنندگان ابله نیما

و شما

کشندگان انواع ولادیمیر

این بار به مصاف شاعری چموش آمده اید

که بر راه دیوان های گرد گرفته

شلنگ می اندازد.

و آن که مرگی فراموش شده

یک بار

بسان قندی به دلش آب شده است

- از شما می پرسم، پا اندازان محترم اشعار هرجائی! -:

اگر به جای همه ماده تاریخ ها، اردنگی به پوزه تان بیاویزد

با وی چه توانید کرد؟

مادرم بسان آهنگی قدیمی

فراموش شد

و من در لفاف قطعنامه میتینگ بزرگ متولد شدم

تا با مردم اعماق بجوشم و با وصله های زمانم پیوند یابم

تا بسان سوزنی فرو روم و برآیم

ولحافاره آسمان های نا متحد را به یکدیگر وصله زخم

تا مردم چشم تاریخ را بر کلمه همه دیوان ها حاکم کنم -

مردمی که من دوست می دارم

سهمناک تر از بیشترین عشقی که هرگز داشته ام! :-

بر پیشتخته چرب دکه گوشت فروشی

کنار ساطور سرد فراموشی

پشت بطری های خماری و خالی

زیر لنگه کفش کهنه پر میخ بی اعتنائی

زن بی بعد مهتابی رنگی که خفته است بر ستون های هزاران هزارای موهایی

آشفته خویش

عشق بدفرجام من است.

از حفره بی خون زیر پستانش

من

روزی غزلی مسموم به قلبش ریختم

تا چشمان پر آفتابش

در منظر عشق من طالع شود.

لیکن غزل مسموم

خون معشوق مرا افسرد.

معشوق من مرد

و پیکرش به مجسمه ئی یختراش بدل شد.

من دست های گرانم را

به سندان جمجمه ام

کوفتم

و بسان خدائی در زنجیر

نالیدم

و ضجه های من

چون توفان ملخ

مزرع همه شادی

هایم را خشکاند.

و معذلك (آدمک های اوراق فروشی!)

و معذالك

من به دربان پر شپش بقعه امامزاده کلاسیسیسم

گوسفند مسمطی

نذر

نکردم!

اما اگر شما دوست می دارید که

شاعران

قی کنند پیش پای تان

آنچه را که خورده اید در طول سالیان،

چه کند صبح که شعرش

احساس های بزرگ فردائیسست که کنون نطفه های وسواس است؟

چه کند صبح اگر فردا

همزاد سایه در سایه پیروزی ست؟

چه کند صبح اگر دیروز

گوریست که از آن نمی روید ز هر بوته ئی جز ندامت

با هسته تلخ تجربه ئی در میوه سیاهش؟

چه کند صبح که گر آینده قرار بود به گذشته باخته باشد

دکتر حمیدی شاعر می بایست به ناچار اکنون

در آب های دوردست قرون

جانوری تک یاخته
باشد!

و من که ا. صبحم

به خاطر قافیه: با احترامی مبهم

به شما اخطار می کنم (مرده های هزار قبرستانی!)

که تلاش تان پایدار نیست

زیرا میان من و مردمی که بسان عاصیان یکدیگر را در آغوش می فشیریم

دیوار پیرهنی حتی

در کار نیست.

برتر از همه دستمال های دوآوین شعر شما

که من به سوی دختران بیمار عشق های کشیفم افکنده ام -

برتر از همه نردبان های دراز اشعار قالبی

که دست مالی شده پاهای گذشته من بوده اند -

برتر از قروند همه استادان عینکی

پیوستگان فسیلخانه قصیده ها و رباعی ها

وابستگان انجمن های مفاعلهن فعلاتن ها

دربانان روسیخانه مجلاتی که من به سردرشان تف کرده ام - ،

فریاد این نوزاد زنازاده شعر مصلوب تان خواهد کرد:

- «پاندازان جنده شعرهای پیر!

طرف همه شما منم

من - نه یک جنده

باز متفنن! -

و من

نه باز می گردم نه می میرم

وداع کنید با نام بی نامی تان

چرا که من نه فریدونم

نه ولادیمیرم!»

چشمان تاریک

چشمان تو شبچراغ سیاه من بود،

مرثیه دردناک من بود

مرثیه دردناک و وحشت تدفین زنده بگوری که منم، من ...

هزاران پوزه سرد یأس، در خواب آغاز نشده به انجام رسیده من، در

رؤیای ماران یکچشم جهنمی فریاد کشیده اند.

و تو نگاه و انحنای اثیری پیکرت را همراه بردی

و در جامه شعله ور آتش خویش، خاموش و پر صلابت و سنگین بر جاده

توفان زده ئی گذشتی که پیکر رسوای من با هزاران گلمیخ نگاه های

کاوشکار، بر دروازه های عظیمش آویخته بود ...

بگذار سنگینی امواج دیر گذر دریای شبچراغی خاطره تو را در کوفتگی

روح خود احساس کنم.

بگذار آتشکده بزرگ خاموشی بی ایمان تو مرا در حریق فریادهایم

خاکستر کند.

خاربوته کنار کویر جست و جو باش

تا سایه من، زخم‌دار و خون آلود

به هزاران تیغ نگاه آفتاب بار تو آویزد ...

در دهلیز طولانی بی نشان

هزاران غریو وحشت

برخاست

هزاران دریچه گمنام برهم کوفت

هزاران در راز گشاده شد

و جادوی نگاه تو، گل زرد شعله را از تارک شمع نیمسوخته ربود ...

هزاران غریو وحشت در تالاب سکوت رسوب کرد

هزاران دریچه گمنام از هم گشود، و نفس تاریک شب از هزاران دهان بر

رگ طولانی دهلیز دوید

هزاران در راز بسته شد، تا من با الماس غریوی جگرم را بخراشم و در

پس درهای بسته رازی عبوس به استخوان های نومیدی مبدل شوم.

در انتهای اندوهناک دهلیز بی منفذ، چشمان تو شبچراغ تاریک من است.

هزاران قفل پولاد راز بر درهای بسته سنگین میان ما بسان ماران جادویی

نفس می زنند.

گل ها طلسم جادوگر رنج من از چاه های سرزمین تو می نوشد،

می شکفد، و من لنگر بی تکان نومیدی خویشم.

من خشکیده ام من نگاه می کنم من درد می کشم من نفس می زنم من فریاد

بر می آورم:

- چشمان تو شبچراغ سیاه من بود.

مرثیه دردناک من بود چشمان تو.

مرثیه دردناک و وحشت تدفین زنده بگوری که منم، من ..

سرود مردی که تنها به راه می رود

یک

در برابر هر حماسه من ایستاده بودم.

و مردی که اکنون با دیوارهای اتاقش آواز آخرین را انتظار می کشد

از پنجره کوتاه کلبه به سپیداری خشک نظر می دوزد؛

به سپیدار خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده است.

و مردی که روز همه روز از پس دریچه های حماسه اش نگران کوچه بود،

اکنون با خود می گوید:

«اگر سپیدار من بشکفتد. مرغ سیا پرواز خواهد کرد.

«اگر مرغ سیا بگذرد، سپیدار من خواهد شکفت -

و دریانوردی که آخرین تخته پاره کشتی را از دست داده است

در قلب خود دیگر به بهار باور ندارد،

چرا که هر قلب روسیخانه ئی است

و دریا را قلب ها به حلقه کشیده اند.

و مردی که از خوب سخن می گفت، در حصار بد به زنجیر بسته شد

چرا که خوب فریبی بیش نبود، و بد بی حجاب به کوچه نمی شد.

چرا که امید تکیه گاهی استوار می جست

و هر حصار این شهر خستی پوسیده بود.

و مردی که آخرین تخته پاره کشتی را از دست داده است، در

جست و جوی تخته پاره دیگر تلاش نمی کند زیرا که تخته پاره، کشتی

نیست

زیرا که در ساحل

مرد دریا

بیگانه نی بیش نیست.

دو

با من به مرگ سرداری که از پشت خنجر خورده است گریه کن.

او با شمشیر خویش می گوید:

«برای چه بر خاک ریختی

خون کسانی را که از یاران من سیاهکارتر نبودند؟

و شمشیر با او می گوید:

«برای چه یارانی برگزیدی

که بیش از دشمنان تو با زشتی سوگند خورده بودند؟

و سردار جنگاور که نامش طلسم پیروزی هاست، تنها، تنها بر سرزمینی

بیگانه چنگ بر خاک خونین می زند:

«- کجائید، کجائید همسوگندان من؟

شمشیر تیز من در راه شما بود.

ما به راستی سوگند خورده بودیم . . .»

جوابی نیست؛

آنان اکنون با دروغ پیاله می زنند!

«- کجائید، کجائید؟

بگذارید در چشمانتان بنگرم . . .»

و شمشیر با او می گوید:

«- راست نگفتند تا در چشمان تو نظر بتوانند کرد . . .

به ستاره ها نگاه کن:

هم اکنون شب با همه ستارگانش از راه در می رسد.

به ستاره ها نگاه کن

چرا که در زمین پاکی نیست . . .»

و شب از راه در می رسد؛

بی ستاره ترین شب ها!

چرا که در زمین پاکی نیست.

زمین از خوبی و راستی بی بهره است

و آسمان زمین

بی ستاره ترین آسمان هاست!

سه

و مردی که با چاردیوار اتاقش آوار آخرین را انتظار می کشد از دریچه به

کوچه می نگرد:

از پنجره رو در رو، زنی ترسان و شتابناک، گل سرخی به کوچه می افکند.

عابر منتظر، بوسه ئی به جانب زن می فرستد

و در خانه، مردی با خود می اندیشد:

«بانوی من بی گمان مرا دوست می دارد،

این حقیقت را من از بوسه های عطشناک لبانش دریافته ام ...

بانوی من شایستگی عشق مرا دریافته است!»

چهار

و مردی که تنها به راه می رود با خود می گوید:

«در کوچه می بارد و در خانه گرما نیست!

حقیقت از شهر زندگان گریخته است؛ من با تمام حماسه هایم به گورستان

خواهم رفت

و تنها

چرا که

به راستاهی کدامین همسفر اطمینان می توان داشت؟

همسفری چرا بایدم گزید که هر دم

در تب و تاب و سوسه ئی به تردید از خود بیرسم:

- هان! آیا به آلودن مردگان پاک کمر نبسته است؟»

و دیگر:

«هوایی که می بویم، از نفس پر دروغ همسفران فریبکار من

گند آلودست؛

و به راستی

آن را که در این راه قدم بر می دارد به همسفری چه حاجت است؟»

از مرز انزوا

چشمان سیاه تو فریبت می دهند ای جوینده بی گناه! - تو مرا هیچ گاه در
ظلمات پیرامون من باز نتوانی یافت؛ چرا که در نگاه تو آتش
اشتیافی نیست.

مرا روشن تر می خواهی

از اشتیاق به من در برابر من پر شعله تر بسوز

ورنه هزاران چشم تو فریبت خواهد داد، جوینده بیگناه بایست و چراغ

اشتیاق را شعله ورتر کن.

از نگفته ها، از نسروده ها پر م؛

از ندیشه های ناشناخته و

اشعاری که بدان ها نیندیشیده ام.

عقدۀ اشک من درد پری، درد سرشاری است. و باقی ناگفته ها سکوت

نیست، ناله ئی ست.

اکنون زمان گریستن است، اگر تنها بتوان گریست، یا به رازداری دامان تو

اعتمادی اگر بتوان داشت، یا دست کم به درها - که در آنان احتمال

گشودنی هست به روی نابکاران.

با اینهمه به زندان من بیا که تنها دریچه اش به حیاط دیوانه خانه می گشاید.

اما چگونه، براستی چگونه

در قعر شبی اینچنین بی ستاره،

زندان مرا - بی سرود و صدا مانده -

باز توانی شناخت؟

ما در ظلمتیم

بدان خاطر که کسی به عشق ما نسوخت،

ما تنهائیم

چرا که هرگز کسی ما را به جانب خود نخواند،

ما خاموشیم

زیرا که دیگر هیچ گاه بسوی شما باز نخواهیم آمد،

و گردن افراخته

بدان جهت که به هیچ چیز اعتماد نکردیم، بی آنکه بی اعتمادی را دوست

داشته باشیم.

کنار حوض شکسته، درختی بی بهار، از نیروی عصارهٔ مدفون خویش

می پوسد.

و ناپاکی آرام آرام رخساره ها را از تابش باز می دارد.

عشق های معصوم، بی کار و بی انگیزه اند.

دوست داشتن

از سفرهای دراز تهی دست باز می گردد.

زیر سر طاق های ویرانسرای مشترک، زنان نفرت انگیز، در حجاب سیاه

بی پردگی خویش به غمنامهٔ مرگ پیام آوران خدائی جلاد و جبر کار

گوش می دهند و بر ناکامی گنداب طعمه جوی خویش اشک

می ریزند.

خدای مهربان بی بردهٔ من جبر کار و خوف انگیز نیست،

من و او به مرزهای انزوائی بی امید رانده شده ایم.

ای همسرنوشت زمینی شیطان آسمان! تنهائی تو و ابدیت بی گناهی، بر

خاک خدا، گیاه نورسته ئی نیست.

هرگز چشمی آرزومند به سرگشتگی تان نخواهد گریست،

در این آسمان محصور ستاره ئی جلوه نخواهد کرد و خدایان بیگانه شما

را هرگز به پناه خود پذیره نخواهد آمد.

چرا که قلب ها دیگر جز فریبی آشکاره نیست؛ و در پناهگاه آخرین، اژدها

بیضه نهاده است.

چون قایق بی سرنشین، در شب ابری، دریاهاى تاریک را به جانب غرقاب

آخرین طی کنیم.

امید درودی نیست . . .

امید نوازشی نیست . . .

تنها . . .

اکنون مرا به قربانگاه می برند

گوش کنید ای شمایان، در منظری که به تماشا نشسته اید

و در شماره، حماقت هایتان از گناهان نکرده من افزون تر است!

- با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است.

بهشت شما در آرزوی به بر کشیدن من، در تب دوزخی انتظاری بی انجام

خاکستر خواهد شد؛ تا آتشی آنچه‌ان به دوزخ خوف انگیزتان

ارمغان برم که از تف آن، دوزخیان مسکین، آتش پیرامونشان را

چون نوشابه ئی گوارا به سر کشند.

چرا که من از هر چه با شماست، از هر آنچه پیوندی با شما داشته است

نفرت می کنم:

از فرزندان و

از پدرم

از آغوش یونکتان و

از دست هایتان که دست مرا چه بسیار که از سر خدعه فشرده است.

از قهر و مهربانی تان

و از خویشتنم

که نا خواسته، از پیکرهای شما شباهتی به ظاهر برده است . . .

من از دوری و از نزدیکی در وحشتم.

خداوندان شما به سی زیف بیدادگر خواهند بخشید

من پرومته نامردام

که از جگر خسته

کلاغان بی سرنوشت را سفره ئی گسترده ام

غرور من در ابدیت رنج من است

تا به هر سلام و درود شما، منقار کرکسی را بر جگرگاه خود احساس کنم.

نیش نیزه ئی بر پاره جگرم، از بوسه لبان شما مستی بخش تر بود

چرا که از لبان شما هرگز سخنی جز به ناراستی نشنیدم.

و خاری در مردم دیدگانم، از نگاه خریداربتان صفا بخش تر

بدان خاطر که هیچگاه نگاه شما در من، جز نگاه صاحبی به برده خود

نبود . . .

از مردان شما آدمکشان را

و از زنان تان به روسیایان مایل ترم.

من از خدوندی که درهای بهشتش را بر شما خواهد گشود، به لعنتی

ابدی دلخوش ترم.

همنشینی با پرهیزکاران و همبستری با دختران دست ناخورده، در بهشتی

آنچنان، ارزانی شما باد.

من پرومته نامرادم

که کلاغان بی سرنوشت را از جگر خسته سفره ئی جاودان گسترده ام.

گوش کنید ای شمایان که در منظر نشسته اید

به تماشای قربانی بیگانه ئی که منم -:

با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است.

پشت دیوار

تلخی این اعتراف چه سوزاننده است که مردی کشن و خشم آگین

در پس دیوارهای سنگی حماسه های پر طبلش

دردناک و تب آلود از پای درآمده است. -

مردی که شب همه شب در سنگ های خاره گل می تراشید

و اکنون

پتک گرانش را به سوئی افکنده است

تا به دستان خویش که از عشق و امید و آینده تهی است فرمان دهد:

«- کوتاه کنید این عبث را، که ادامه آن ملال انگیز است

چون بحثی ابلهانه بر سر هیچ و پوچ ...

کوتاه کنید این سرگذشت سمج را که در آن، هر شبی

در مقایسه چون لجنی است که در مردابی ته نشین شود!»

من جویده شدم

و ای افسوس که به دندان سبعت ها

و هزار افسوس بدان خاطر که رنج جویده شدن را به گشاده روئی تن در دادم

چرا که می پنداشتم بدین گونه، یاران گرسنه را در قحطسالی این چنین از

گوشت تن خویش طعامی می دهم

و بدین رنج سر خوش بوده ام

و این سرخوشی فریبی بیش نبود؛

یا فرو شدنی بود در گنداب پاکنهادی خویش

یا مجالی به بیرحمی ناراستان.

و این یاران دشمنانی بیش نبودند

ناراستانی بیش نبودند.

من عملۀ مرگ خود بودم

و ای دریغ که زندگی را دوست می داشتم!

آیا تلاش من یکسر بر سر آن بود

تا ناقوس مرگ خود را پرصداتر به نوا در آورم؟

من پرواز نکردم

من پرپر زدم!

در پس دیوارهای سنگی حماسه های من

همه آفتاب ها غروب کرده اند.

این سوی دیوار، مردی با پتک بی تلاش تنهاست،

به دست های خود می نگرد

و دست هایش از امید و عشق و آینده تهی ست.

این سوی شعر، جهانی خالی، جهانی بی جنبش و بی جنبنده، تا ابدیت

گسترده است

گهواره سکون، از کهکشانی تا کهکشانی دیگر در نوسان است

ظلمت، خالی سرد را از عصاره مرگ می آکند

و در پشت حماسه های پر نخوت

مردی تنها

بر جنازه ی خود می گرید.